

زندان قصر قجر منزلگاه تازه من

یادداشت های زندان شاه- به آذین

زندان شماره سه. سرسرای ورودی. دیوارها پر از شعارها و ناچار تمثال ها- هر جا و از هر در که نگاهم می رود. دست کم چهار پنج تایی در همان سرسرا- بزرگ و کوچک، تک صورت و خانوادگی....

زیر نگاه افسر نگهبان، پاسبانی از یک یک ما باز جویی بدنی می کند و به سراغ اثاث مان می رود. یکی دو پاسبان دیگر هم به کمک ایستاده اند. من ، کارم زود می گذرد. چیزی ندارم. از خرجین ل. کتابها و دفترها، رادیو و ریش تراش برقی اش را نگه می دارند، برای واریسی دقیق تر. بیش از همه، اما، معتمدیان وقت می گیرد. جامه دان ها و چادر رختخوابش را می گردند و کتابها و دفتر ها و پرونده ها یش را با پاره ای چیزهای دیگر کنار می گذارند. و هنوز باز خرت و پرت دیگری هست. سر تمام شدن ندارد...

همهمه ازدحامی از پشت در. زندانیان خبر یافته اند. پاسبان مامور در صفحه آهنی سوراخ دیده بانی را کنار می کشد و دوباره به جای خود می آورد. چه خبر است آن پشت؟ در می زنند. امربر بند. برای کاری می آید. از در نیمه باز، میان انبوه زندانیان، چشمم به رضا معتمدی می افتد، دانشجوی حقوق که می شناسم. چند باری به خانه من آمده است. با هم بحث داشته ایم. درباره نوشته ها و ترجمه های من. نگاهش خیره است و ناآشنا. پنهان کاری؟ چه لازم؟

از فراز دیوار آهنی پای در می گذریم. پشت سرما، در بسته می شود. و یکباره گویی انفجاری در می گیرد. چهل پنجاه جوان زندانی با کف زدن و هلله و فریاد زنده باد ما را پذیرا می شوند. به هم فشار می آورند تا دست بدهند و ربوسی کنند. نمی دانم چه بگویم. سخت منقلبم. دوستانم! فرزندان وطنم!...

می رویم. جمع هر دم فزون تر می شود، هلله و فریاد بیشتر. از بند یک می گذریم و در نیمه بند

دوم به اطاق بزرگی می رسیم. با چهار پنجره بلند رو به حیاط. پشت به بسته های رختخواب، کنار

دیوار می نشینیم. اطاق پر شده است و باز می آیند. شادی و خشنودی دیدار. پرسش و پاسخ. چگونگی

کار و باز داشت.

حلقه وار گرد ما نشسته اند. کسانی که دورترند سرک می کشند، یا دست بر شانه رفیقی نهاده روی دو زانو می ایستند. روبروی من، جوانی با چشمان دریده از حیرت نگاهم می کند و سر تکان می دهد:

- پخ پخ! شما دیگر برای چی؟!

و می بینم که در لبخندش چیز دیگری نهفته دارد. پسرک ناتو!

آنچه او بر زبان نمی آورد، دیگری بی پرده می گوید:

- نه. لازم بود شما بیایید.

و جوانی دیگر دنباله سخنش را می گیرد:

- درسته که خوش نمی گذره، ولی آقایان نویسنده ها، شاعرها و هنرمندها، باید بیایند و به چشم خودشان ببینند، با گوش خودشان بشنوند...

تند و چهچه وار حرف می زند،- با یقین کامل و لحن گرمی که به دل می نشیند. کجایی می تواند باشد؟ تهرانی نیست. چه کاردارم! ایرانی است. صورت پری دارد، گندم گون. چشمها درشت و مژه بر گشته، ابروان پهن و پیوسته، مو سیاه و براق، تابدار. بینی اندکی خمیده، لب بالا نازک اما پایین پرگوشت، سرخ، شیاری در وسط.

نگاهش می کنم و درونم از شادی لبریز است. چه خوب درسم می دهد! من و معتمدیان کنار همیم، اما ل. در گوشه ای دیگر نشسته است و گروهی نیز او را در میان گرفته اند. حدس می زنم که برایشان سخت جالب باشد: داستان سفرهای کوبا و چین، عبور از مرزهای اروپا، شرکت در کنفرانس ها...

مردی لاغر و سیاه چرده، با چشمان نزدیک بین از پس عینک، و سبیل و ریش تنک، شاید هم کوسه، لباده ای از پارچه نازک خاکستری به تن و بر سرش عمامه ای کوچک، از ململ تازه شسته بسیار سفید، بسوی ما می آید. آقای حجتی است، از حزب ملل اسلامی. بر پا می ایستیم و میان ما دو تازه از راه رسیده به او جا می دهیم. خوش آمدید! و باز گفت و گو درباره اعتراض نویسندگان و کتاب فریدون تنکابنی و بازداشت چهارده روزه من، که نمی دانم تا کی طول بکشد و به کجا بیانجامد.

- نه انشاءالله همین روزها آزاد می شید. معنی ندارد...

چهره اش، با آن بینی باریک تیز کشیده و آن دو شیار عمودی میان دو ابرو عبوس می نماید. برنده و با اطمینان حرف می زند. و این همه به گمانم پوششی دفاعی است. تا ببینیم. وقت می گذرد. کم کمک جمع پراکنده می شود. معتمدی نزدیک می آید. خودمانی تر است. دیگر پروا نمی کند. بهانه هم دارد. شهردار امروز اوست، عهده دار نظافت اطاق و ترتیب چای و غذای جمع، با دو تن دیگر که دستیار اویند.

بازوی مرا می گیرد و به حیاط می رویم. در ملتقای دو بند، سرسرای کوچکی و پس از آن سه پله به پایین. حیاطی سه گوش، با دو ضلع عمود بر هم که دیوارهای دو بند این زندان باشد، با دریدگی پنجره های بلندشان، و ضلع دیگر دیواری است سرتاسری که کاج های بلند باغ قصر از پس آن سر کشیده اند. گرداگرد حیاط، حاشیه ای به پهنای یک متر و نیم، بیشتر یا کمتر، برای رفت و آمد و گردش. درون محوطه، بترتیب یک زمین والیبال، یک حوض گرد کم عمق، یک دستشویی بزرگ سیمانی با شیرها و پاشویه ها و دوش آب سرد، و در باریکه انتهای حیاط یک میز پینگ پنگ. جابجا، چند درخت بزرگ. کوچک، بوته های مینای زرد و یکی دو گل سرخ و تا بخواهی پیچک های نیلوفر که در محاذات حوض به چند ردیف نخ تا نیمه دیوار بند تابیده طاق مانندی درست کرده است.

می گردیم و از هر دری سخن می گوئیم. معتمدی از آشنایان بیرون می پرسد. در چه حال اند؟ چه می کنند؟ راستی، کانون تان کارش به کجا کشید؟ و خود از قزل حصار سخن می گوید. زندان نمونه- و از بازی ها و ورزش هاشان، و از ملاقاتشان که از پشت شیشه بود و گفتگو با تلفن صورت می گرفت.

- به سبک امریکایی ساخته اند. یک محوطه دیده بانی در وسط، و دور تا دور سلولهای دو نفری.

دوستان زندانی، دم به دم، به هر بر خوردی سلام می کنند. و این سکه رایج اینجاست. بیچاره من، که عادت چندان به خرج کردن آن ندارم...

معتمدی می گوید:

- می خواهید یک دوش بگیرید؟ آب گرم هست.

از خدا می خواهم. می رویم. کیسه نایلونی اثاثم را معتمدی به اطاق اول بند برده است، جای رسمی من. کوچک است، تنها دو پنجره دارد. باشد. خورد و خوابم که آنجا نیست...

حوله و صابون و زیر شلواری تنگم را بر می دارم- در قزل قلعه، درزهای شکافته اش را شیخ الاسلامی داده بود برایم بدوزند. یکی دو روز می توانم با آن سر کنم. معتمدی پیراهنی از آن خود به من می دهد، آستین بلند و کمی تنگ. چاره چیست؟
- بپوشید. من لازمش ندارم.

در انتهای راهرو بند، پس از آشپزخانه، محوطه تاریک و نمور و بد بویی است با تنها یک روزن به بیرون: دو سه روشویی و پا شویه با شیرهای هرز یا سفت شده و شکسته و یک ردیف چهار تایی مستراح، با درهای آهنی زنگ خورده، از پاشنه در آمده و کاسه های پر شده... از آنجا، در گاهی بی دری به یک محوطه کوچک باز می شود: دو مستراح و یک دوش آب سرد، ردیف هم، یک روشویی و بالای آن آب گرم کن گازی و سپس، روبروی مستراح، خود حمام، که رختکن دارد. سکو بلند، شاید کمتر از یک متر در یک متر، با یک راهرو باریک و دری که به چهار دیواری دوش آب گرم باز می شود.

لخت می شوم و از در تازه رنگ کرده- نخودی روشن- به درون می روم. محوطه ای دلگشا. چراغ روشن است و دیوارها با کاشی های سفید پوشیده. شیرها را باز می کنم و با لذت زیر آب نیم گرم می ایستم. سرو تنم را دو بار صابون می زنم- به عادت همیشگی. و ذوقی دارم. چه شده، برادر؟ " مستک شده ای همی ندانی پس و پیش". این پذیرایی گرم جوان ها؟!... شاید. ولی، نه خود پذیرایی، نیاز محبت شان که سایه ای از آن بر من هم می نشیند...

بگذریم. زیر جامه و پیراهن و جورابم را از رختکن می آورم.. برای شستن. صابون می زنم و آب می کشم و می چلانم. دو باره و سه باره، با قوت و نشاط. سپس آنها را به جا رختی که بر دیوار است می آویزم. یک بار دیگر زیر دوش. و کار تمام است. می روم و خودم را خشک می کنم و لباس می پوشم. جای جنبیدن نیست. چه می توان کرد؟ رخت های خیسم را درون حوله می پیچم و بیرون می آیم. عافیت باشد!

هوا تاریک شده است. در اطاق سفره پهن کرده اند و غذا می چینند. هنوز جز چند نفری که به ترتیب سفره و تقسیم شام سرگرم اند کسی نیست. ولی... خواهش می کنم، شما بفرمایید راحت باشید... می نشینم و به بسته رختخواب تکیه می دهم. غذا آبگوشت زندان است، با نان زندان. کمون، دستش تنگ است. نمی تواند از جیره زندان چشم بپوشد. خوشبختانه آب یخ هست. یک لیوان سر می کشم، و باز یکی دیگر. یک سطل بزرگ پلاستیکی پر از برش های هندوانه می آورند و وسط سفره می گذارند. میوه پس از شام مان. و می گویند، تنها همان هندوانه و طالبی. جز این هیچ سبزی و میوه ای به درون زندان راه نمی یابد، حتی گوجه فرنگی. به احتمال وبای دو ماه پیش. چه می توان کرد؟ نوع دوستی سراپا مزاحمت زندانبانان...

می آیند و کنار سفره می نشینند. نزدیک به سی نفری هستیم. سفره دیگری هم در ضلع کوچک اطاق پهن می شود. کمون آقایان "ملل اسلامی". ده یازده نفر. و بسیار دیدنی و خوشایند، این دو کمون در کنار هم، با چنان فاصله ای که در عقاید و آراشان هست... می خوریم. رویهم بی سرو صدا. گاه شوخی و متلکی، یا خواهشی:

- بی زحمت، آن کتری آب را... آن نمک را..."

پس از خوردن، هر کسی کاسه یا بشقاب خود را با نان ماشینی زندان خوب پاک می کند، و بهترین کاری که از این نان برآید همین است. از این راه، شستن ظرفها آسانتر خواهد بود، مصرف آب گرم و صابون هم کمتر.

کاسه های پاک شده را یک به یک می گیرند و سهم هندوانه هر کسی را در آن می ریزند. نوش جان!

سفره بر چیده می شود. جارو. هر روز نوبت یکی از دو کمون. و اینک چای، که همه کار آن باز به نوبت است.

جوانی چند گرد من آمده اند. خواهش کوچکی دارند: بررسی مختصر ادبیات امروز ایران.

خدای من! چه سنگین است بر دوش نا توان من، این خواهش کوچک! هرگز خودم را تا این حد تهی دست و بیمایه نیافته ام. و راه گریزی نیست. این نگاه ها سنگ را هم به سخن می آورند. می گویم. بی باکی یقین یا پررویی جهل؟

و بیشتر، از آنچه ادبیات بدان موظف است سخن می گویم. راه دو بیش نیست. یا مزدور و ریزه خوار قدرت بودن، قراغت بی ثمرش را به زیبایی ها آراستن، حق را در پایش قربان کردن، و یا در کنار مردم بودن، امید را در ایشان زنده داشتن، دیدگانش را به زیبایی و حق گشودن. زیرا که زیبایی نیرو است و حق نیرو است، خاصه در زمینه گسترده زشتی و بیدادی که بر مردم میرود. اما زیبایی و حق به اعتبار آدمی است. پس آدمی و همه آنچه نیاز زندگی اوست، شرط شکفتگی تن و جان اوست، در مرکز ادبیات جای دارد، هسته و مغز زنده آن است.

گرداگرد من در اطاق نشسته اند و باز بتدریج می آیند. برایشان از شعر و نویسندگی امروز ایران می گویم، و این توسل به کنایه و تمثیل و نیز گنگی و ایهامی که می توان ویژگی ادب این روزگار شمرد ضرورتی است در برابر فشار و سانسور. برای گفتن آنچه نمی گذارند گفته شود. تاویل راه گریز است و کنایه و ایهام دری که به روی نا محرم بسته می شود. اما گاه می توان دید که نویسنده یا شاعر روزگار ما همه درها را میخکوب کرده است و هیچ کلیدی به دست نمی دهد، حتی به آشنا. کرم درون پبله. یا گاه سخنش دورویه است، به نعل و به میخ هر دو می زند. پایگاه بی طرفی. اما می توان دانست که آب به آسیای که می کند...

پاسبان در راهرو آمد و رفتی دارد. دم در اطاق پا سست می کند و گوش می دهد. باشد. از او گزارش می خواهند، و نباید که دیگری بر او پیش دستی کند... دور از من که بخیل باشم! گفتار من به درازا می کشد. تنی چند را نام می برم و به آثارشان اشاره می کنم، از برخی دیگر هم به سکوت می گذرم. نه از آن رو که در مقام ارزیابی باشم،- آخر من چه مرد این کارم!- بلکه تا همین قدر که نمونه ای بدهم در تایید گفته های کلی ام. و دوستان گوش می کنند. گاه ایرادی دارند و توضیح می خواهند. می گویم. گلویم خشک می شود و می خارد. ببخشید! لیوان آب را سر می کشم. و باز پرسش، پاسخ...

خوشبختانه، معتمدی در فکر من است. دیده ام که پتو و ملافه می برد. می آید و می گوید:

- برایتان در حیاط جا پهن کرده ام. هر وقت خواستید....

- بله دوستان اگر اجازه بدهند، امشب به همین جا ختم می کنیم!